

خوب من چه می توانستم بکنم؟ شوهرم حاضر نبود مرا با بچه نگه دارد. بچه که مال خودش نبود. مال شوهر قبلی ام بود که طلاقم داده بود و حاضر هم نشده بود بچه را بگیرد. اگر کس دیگری جای من بود چه می کرد؟ خوب من هم می بایست زندگی می کردم. اگر این شوهرم هم طلاقم می داد چه می کردم؟ ناچار بودم بچه را یک جوری سر به نیست کنم. یک زن چشم و گوش بسته، مثل من، غیر از این چیز دیگری به فکرش نمی رسید، نه جایی را بلد بودم، نه راه و چاره ای می دانستم. نه اینکه جایی را بلد نبودم. می دانستم می شود بچه را شیرخوارگاه گذاشت یا به خراب شده دیگری سپرد. ولی از کجا معلوم که بچه مرا قبول می کردند؟ از کجا می توانستم حتم داشته باشم که معطلم نکنند و آبرویم را نبرند و هزار اسم روی خودم و بچه ام نگذارند؟ از کجا؟ نمی خواستم به این صورتها تمام شود. همان روز عصر هم وقتی کار را تمام کردم و به خانه برگشتم و آنچه را که کرده بودم برای مادرم و دیگر همسایه ها تعریف کردم؛ نمیدانم کدام یکی شان گفتند «خوب، زن، میخواستی بچه ات را ببری شیرخوارگاه بسپری. یا ببریش دارالایتام و...» نمیدانم دیگر کجاها را گفت. ولی همانوقت مادرم به او گفت که «خیال میکنی راش می دادن؟ هه!» من با وجود اینکه خودم هم به فکر اینکار افتاده بودم، اما آن زن همسایه مان وقتی این را گفت، باز دلم هری ریخت تو و بخودم گفتم «خوب زن، تو هیچ رفتی که رات ندن؟» و بعد به مادرم گفتم «کاشکی این کارو کرده بودم.» ولی من که سررشته نداشتم. من که اطمینان نداشتم راهم بدهند. آنوقت هم که دیگر دیر شده بود. از حرف آن زن مثل اینکه یک دنیا غصه روی دلم ریخت. همه شیرین زبانی های بچه ام یادم آمد. دیگر نتوانستم طاقت بیاورم. و جلوی همه در و همسایه ها زار زار گریه کردم. اما چقدر بد بود! خودم شنیدم یکیشان زیر لب گفت «گریه هم می کنه! خجالت نمی کشه...» باز هم مادرم به دادم رسید. خیلی دلداریم داد. خوب راست هم می گفت، من که اول جوانیم است چرا برای یک بچه اینقدر غصه بخورم؟ آن هم وقتی شوهرم مرا با بچه قبول نمی کند. حالا خیلی وقت دارم که هی بنشینم و سه تا و چهار تا بزایم. درست است که بچه اولم بود و نمی باید اینکار را می کردم؛ ولی خوب، حالا که کار از کار گذشته است. حالا که دیگر فکر کردن ندارد. من خودم که آزار نداشتم بلند شوم بروم و این کار را بکنم. شوهرم بود که اصرار می کرد. راست هم می گفت نمیخواست پس افتاده یک نرخر دیگر را سر سفره اش ببیند. خود من هم وقتی کلاهم را قاضی می کردم به او حق میدادم. خود من آیا حاضر بودم بچه های شوهرم را مثل بچه های خودم دوست داشته باشم؟ و آن ها را سر بار زندگی خودم ندانم؟ آنها را سر سفره شوهرم زیادی ندانم؟ خوب او هم همینطور. او هم حق داشت که نتواند بچه مرا، بچه مرا که نه، بچه یک نره خر دیگر را - بقول خودش - سر سفره اش ببیند. در همان دو روزی که به خانه اش رفته بودم همه اش صحبت از بچه بود. شب آخر خیلی صحبت کردیم. یعنی نه اینکه خیلی حرف زده باشیم. او باز هم راجع به بچه گفت و من گوش دادم. آخر سر گفتم «خوب، میگی چه کنم؟» شوهرم چیزی نگفت. قدری فکر کرد و بعد گفت «من نمیدونم چه بکنی. هر جور خودت میدونی بکن. من نمی خام پس افتاده یه نره خر دیگه رو سر سفره خودم ببینم.» راه و چاره ای هم جلوی

پایم نگذاشت. آن شب پهلوی من هم نیامد. مثلاً با من قهر کرده بود. شب سوم زندگی ما با هم بود. ولی با من قهر کرده بود. خودم می دانستم که می خواهد مرا غضب کند تا کار بچه را زودتر ی کسره کنم. صبح هم که از در خانه بیرون می رفت گفت «ظهر که میام دیگه نبایس بچه رو ببینم، ها!» و من تکلیف خودم را از همان وقت می دانستم. حالا هر چه فکر می کنم نمیتوانم بفهمم چطور دلم راضی شد! ولی دیگر دست من نبود. چادر نمازم را به سرم انداختم دست بچه را گرفتم و پشت سر شوهرم از خانه بیرون رفتم. بچه ام نزدیک سه سالش بود. خودش قشنگ راه میرفت. بدیش این بود که سه سال عمر صرفش کرده بودم. این خیلی بد بود. همه دردسرهاش تمام شده بود. همه شب بیدار ماندن هاش گذشته بود. و تازه اول راحتی اش بود. ولی من ناچار بودم کارم را بکنم. تا دم ایستگاه ماشین پا به پایش رفتم. کفشش را هم پایش کرده بودم. لباس خوبهایش را هم تنش کرده بودم. یک کت و شلوار آبی کوچولو همان اواخر، شوهر قبلی ام برایش خریده بود. وقتی لباسش را تنش می کردم این فکر هم بهم می زد که «زن، دیگه چرا رخت نوهاشو تنش می کنی؟» ولی دلم راضی نشد. می خواستمش چه بکنم؟ چشم شوهرم کور، اگر باز هم بچه دار شدم برود و برایش لباس بخرد. لباسش را تنش کردم. سرش را شانه زدم. خیلی خوشگل شده بود. دستش را گرفته بودم و با دست دیگرم چادر نمازم را دور کمرم نگهداشته بودم و آهسته آهسته قدم برمی داشتم. دیگر لازم نبود هی فحشش بدهم که تندتر بیاید. آخرین دفعه ای بود که دستش را گرفته بودم و با خودم به کوچی می بردم. دو سه جا خواست برایش قاقا بخرم. گفتم «اول سوار ماشین بشیم بعد برات قاقا هم میخرم» یادم است آن روز هم مثل روزهای دیگر هی از من سوال می کرد. یک اسب پایش توی چاله جوی آب رفته بود و مردم دورش جمع شده بودند. خیلی اصرار کرد که بلندش کنم تا ببیند چه خبر است. بلندش کردم. و اسب را که دستش خراش برداشته بود و خون آمده بود دید. وقتی زمینش گذاشتم گفت «مادل - دسس اوخ سده بودس» گفتم «آره جونم حرف مادرشو نشنیده، اوخ شده» تا دم ایستگاه ماشین آهسته آهسته می رفتم. هنوز اول وقت بود. و ماشینها شلوغ بود. و من شاید نیم ساعت توی ایستگاه ماندم تا ماشین گیرم آمد. بچه ام هی ناراحتی می کرد. و من داشتم خسته می شدم. از بس سوال می کرد حوصله ام را سر برده بود. دو سه بار گفت «پس مادل چطول سدس؟ ماسین که نیومدس. پس بلیم قاقا بخلیم» و من باز هم برایش گفتم که الان خواهد آمد. و گفتم وقتی ماشین سوار شدیم قاقا هم برایش خواهیم خرید. بالاخره خط هفت را گرفتم و تا میدان شاه که پیاده شدیم بچه ام باز هم حرف می زد و هی می پرسید. یادم است یک بار پرسید «مادل تجا میلیم؟» من نمیدانم چرا یک مرتبه بی آنکه بفهمم، گفتم «میریم پیش بابا» بچه ام کمی به صورت من نگاه کرد. بعد پرسید «مادل، تدوم بابا؟» من دیگر حوصله نداشتم. گفتم «جونم چقدر حرف میزنی اگه حرف بزنی برات قاقا نمی خرم. ها!» حالا چقدر دلم می سوزد. اینجور چیزها بیشتر دل آدم را می سوزاند. چرا دل بچه ام را در آن دم آخر اینطور شکستم؟ از خانه که بیرون آمدیم با خود عهد کرده بودم که تا آخر کار عصبانی نشوم. بچه ام را زنم. فحشش ندهم. و باهاش خوش رفتاری کنم. ولی چقدر حالا دلم می سوزد! چرا

اینطور ساکتش کردم؟ بچه‌کم دیگر ساکت شد. و با شاگرد شوfer که برایش شکلک درمی‌آورد و حرف می‌زد، گرم اختلاط و خنده شده بود. اما من نه به او محل می‌گذاشتم نه به بچه ام که هی رویش را به من می‌کرد. میدان شاه گفتم نگهداشت. و وقتی پیاده می‌شدیم بچه ام هنوز می‌خندید. میدان شلوغ بود و اتوبوس‌ها خیلی بودند. و من هنوز وحشت داشتم که کارم را بکنم. مدتی قدم زدم. شاید نیم ساعت شد. اتوبوس‌ها کمتر شدند. آمدم کنار میدان. ده شاهی از جیبم درآوردم و به بچه ام دادم. بچه‌ام هاج و واج مانده بود و مرا نگاه می‌کرد. هنوز پول گرفتن را بلد نشده بود. نمی‌دانستم چطور حالیش کنم. آنطرف میدان یک تخم کدویی داد میزد. با انگشتم نشانش دادم و گفتم «بگیر. برو قاقا بخر. ببینم بلدی خودت بری بخری» بچه‌ام نگاهی به پول کرد و بعد رو به من گفت «مادل تو هم بیا بلیم.» من گفتم «نه من اینجا وایسادم تورو می‌پام. برو ببینم خودت بلدی بخری.» بچه ام باز هم به پول نگاه کرد. مثل اینکه دو دل بود. و نمیدانست چطور باید چیز خرید. تا بحال همچو کاری یادش نداده بودم. بربر نگاهم می‌کرد. عجب نگاهی بود! مثل اینکه فقط همان دقیقه دلم گرفت و حالم بد شد. حالم خیلی بد شد. نزدیک بود منصرف شوم. بعد که بچه ام رفت و من فرار کردم و تا حالا هم، حتی آن روز عصر که جلوی در و همسایه‌ها از زور غصه گریه کردم، هیچ اینطور دلم نگرفت و حالم بد نشد. نزدیک بود طاقتم تمام شود. عجب نگاهی بود! بچه‌ام سرگردان مانده بود و مثل اینکه هنوز میخواست چیزی از من بپرسد. نفهمیدم چطور خود را نگهداشتم. یک بار دیگر تخمه کدویی را نشانش دادم و گفتم «برو جونم. این پول را بهش بده، بگو تخمه بده، همین. برو باریکلا» بچه‌کم تخم کدویی را نگاه کرد و بعد مثل وقتی که می‌خواست بهانه بگیرد و گریه کند گفت «مادل، من تخمه نمی‌خام. تیسیمیس میخام.» من داشتم بیچاره می‌شدم. اگر بچه ام یک خرده دیگر معطل کرده بود، اگر یک خرده گریه کرده بود، حتماً منصرف شده بودم. ولی بچه ام گریه نکرد. عصبانی شده بودم. حوصله ام سررفته بود. سرش داد زدم «کیشمش هم داره. برو هر چی می‌خوای بخر. برو دیگه.» و از روی جوی کنار پیاده رو بلندش کردم و روی اسفالت وسط خیابان گذاشتم. دستم را به پشتش گذاشتم و یواش به جلو هولش دادم و گفتم «ده برو دیگه دیر میشه.» خیابان خلوت بود. از وسط خیابان تا آن ته‌ها اتوبوسی و درشکه ای پیدا نبود که بچه ام را زیر بگیرد. بچه‌ام دو سه قدم که رفت برگشت و گفت «مادل، تیسیمیس هم داله؟» من گفتم «آره جونم. بگو ده شاهی کیشمیش بده.» و او رفت. بچه‌ام وسط خیابان رسیده بود که یک مرتبه یک ماشین بوق زد و من از ترس لرزیدم. و بی اینکه بفهمم چه می‌کنم، خودم را وسط خیابان پرتاب کردم و بچه‌ام را بغل زدم و توی پیاده رو دویدم و لای مردم قايم شدم. عرق از سر و رویم راه افتاده بود و نفس نفس می‌زدم بچه‌کم گفت «مادل، چطول سدس؟» گفتم «هیچی جونم. از وسط خیابون تند رد میشن. تو یواش میرفتی نزدیک بود بری زیر هوتول.» این را که می‌گفتم نزدیک بود گریه ام بیفتد. بچه‌ام همانطور که توی بغلم بود گفت «خوب مادل منو بزال زمین» ایندغه تند میلیم.» شاید اگر بچه‌کم این حرف را نمی‌زد من یادم رفته بود که برای چه کار آمده‌ام. ولی این حرفش مرا از نو به صرافت انداخت. هنوز اشک

چشم هایم را پاک نکرده بودم که دوباره به یاد کاری که آمده بودم بکنم، افتادم. بیاد شوهرم که مرا غضب خواهد کرد، افتادم. بچه‌کم را ماچ کردم. آخرین ماچی بود که از صورتش برمی‌داشتم. ماچش کردم و دوباره گذاشتمش زمین و باز هم در گوشش گفتم «تند برو جونم، ماشین میادش.» باز خیابان خلوت بود و این بار بچه ام تندتر رفت. قدم‌های کوچکش را به عجله برمی‌داشت و من دو سه بار ترسیدم که مبادا پاهایش توی هم بیچد و زمین بخورد. آنطرف خیابان که رسید برگشت و نگاهی به من انداخت. من دامن‌های چادرم را زیر بغلم جمع کرده بودم و داشتم راه می‌افتادم. همچه که بچه ام چرخید و به طرف من نگاه کرد، من سر جابم خشکم زد. درست است که نمی‌خواستم بفهمد من دارم در میروم ولی برای این نبود که سر جابم خشکم زد. مثل یک دزد که سر بزنگاه مچش را گرفته باشند شده بودم. خشکم زده بود و دست هایم همانطور زیر بغل هایم ماند. درست مثل آن دفعه که سر جیب شوهرم بودم - همان شوهر سابقم - و کند و کو می‌کردم و شوهرم از در رسید. درست همانطور خشکم زده بود. دوباره از عرق خیس شدم. سرم را پایین انداختم و وقتی به هزار زحمت سرم را بلند کردم، بچه ام دوباره راه افتاده بود و چیزی نمانده بود که به تخمه کدویی برسد. کار من تمام شده بود. بچه‌ام سالم به آنطرف خیابان رسیده بود. از همانوقت بود که انگار اصلاً بچه نداشته‌ام. آخرین باری که بچه ام را نگاه کردم، درست مثل این بود که بچه مردم را نگاه می‌کردم. درست مثل یک بچه تازه پا و شیرین مردم به او نگاه می‌کردم. درست همانطور که از نگاه کردن به بچه مردم می‌شود حظ کرد، از دیدن او حظ کردم. و به عجله لای جمعیت پیاده رو پیچیدم. ولی یک دفعه به وحشت افتادم. نزدیک بود قدمم خشک بشود و سر جابم میخکوب بشوم. وحشتم گرفته بود که مبادا کسی زاغ سیاه مرا چوب زده باشد. ازین خیال موهای تنم راست ایستاد و من تندتر کردم. دو تا کوچه پایین‌تر، خیال داشتم توی پس کوچه‌ها بیندازم و فرار کنم. به زحمت خودم را به دم کوچه رسانده بودم که یک هو، یک تاکسی پشت سرم توی خیابان ترمز کرد. مثال اینکه الان میچ مرا خواهند گرفت. تا استخوان هایم لرزید. خیال می‌کردم پاسبان سر چهارراه که مرا می‌پاییده توی تاکسی پریده و حالا پشت سرم پیاده شده و الان است که میچ دستم را بگیرد. نمیدانم چطور برگشتم و عقب سرم را نگاه کردم. و وا رفتم. مسافره‌ای تاکسی پولشان را هم داده بودند و داشتند می‌رفتند. من نفس راحتی کشیدم و فکر دیگری به سرم زد. بی‌اینکه بفهمم و یا چشمم جایی را ببیند پریدم توی تاکسی و در را با سر و صدا بستم. شوهرم قرقر کرد و راه افتاد. و چادرم من لای در تاکسی مانده بود. وقتی تاکسی دور شد و من اطمینان پیدا کردم، در را آهسته باز کردم. چادرم را از لای آن بیرون کشیدم و از نو در را بستم. به پشتی صندلی تکیه دادم و نفس راحتی کشیدم. و شب بالاخره نتوانستم پول تاکسی را از شوهرم در بیاورم.